

# زیست

یوہوا ترجمہ مہدی غبرائی



ده سال پیش که جوان‌تر بودم کار دلچسبی نصیبم شد، یعنی سفر به گوشه کنار کشور و گردآوری ترانه‌های محبوب قومی. تمام تابستان آن سال شده بودم عین گنجشگی که مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرید. در بین کلبه‌های روستایی و در و دشت می‌گشتم که مالا مال از زنجره و سیلاب نور خورشید بود. چای تلخ و شوربای کشاورزها به دلم می‌نشست. همیشه سطلی از این چای زیر درختی کنار مرز مزرعه‌ها<sup>۱</sup> بود و من بی‌لحظه‌ای درنگ پیاله‌ام را که لک چای رویش بود پر می‌کردم. پیاله که لبالب پر می‌شد، با بعضی از کارگرهای مرد دری‌وری می‌بافتیم. من که فیس و افاده می‌آمدم، دخترها با خودشان پچ‌پچ می‌کردند و یواشکی کِرِکِر می‌کردند. یک دفعه همه بعد از ظهر را با مردی که یک کرت خربزه داشت اختلاط کردیم. آن روز آن قدر خربزه خوردم که به عمرم سابقه نداشت. وقتی پاشدم بروم، یکهو فهمیدم مثل زن حامله تاتی تاتی می‌کنم. دم غروب همان روز توی ایوان کنار زنی نشستم که تازه مادر بزرگ شده بود. او که سندل حصیری می‌بافت، ترانه «نه ماه حاملگی» را برایم خواند. آنچه بیش‌تر از همه چیز دوست داشتم، نشستن کنار کلبه دهاتی‌ها دم غروب بود. شعاع‌های نور خورشید که از لابلاهای شاخه‌های نازک درختان

---

۱. در شمال ایران به این می‌گویند «بیجار مرز» و همان پشته گل رس آمیخته با علف است که هم مرز مزرعه‌ها را می‌سازد و هم در مواقع لزوم رویش راه می‌روند.

پس می‌کشید، دهاتی‌ها را تماشا می‌کردم که آب چاه را روی زمین می‌ریزند تا خاک و شن گرم خنک شود. بادبزن در دست مرا نادیده می‌گرفتند، و من سبزی شور را می‌چشیدم که همیشه طعم نمک می‌داد. بعد دخترها را تماشا می‌کردم و با مردها حرف می‌زدم.

کلاه حصیری لبه پهنی به سر و دمپایی به پا داشتم. حوله‌ای از پشت به کمربندم آویزان بود؛ مثل دُمی بود که وقت راه رفتن می‌خورد به لمبرم. همان‌طور که بی‌هدف روی بیجار مرزها راه می‌رفتم، دهانم مدام به خمیازه باز بود. دمپایی‌هایم یک جور مضحکی لُخ‌لُخ می‌کرد و گرد و خاک هوا می‌کرد. انگار که کامیونی سرعت گرفته باشد.

همه‌جا می‌پلکیدم و یادم نمی‌آمد کدام ده را گشته‌ام و کدام را نگشته‌ام. به ده بعدی که نزدیک می‌شدم، بیش‌تر وقت‌ها می‌شنیدم بچه‌ها داد می‌زنند: «آهای، آن یارو که مدام خمیازه می‌کشد برگشته!»

به این ترتیب اهالی ده می‌فهمیدند مردی که داستان‌های مستهجن می‌گوید و ترانه‌های غمگین می‌خواند برگشته. در واقع همه این داستان‌ها و ترانه‌ها را از خودشان شنیده بودم. همه چیزهایی را که برایشان جالب بود می‌دانستم و طبعاً برای خودم هم جذاب بود. یک روز به پیرمردی برخوردم که با بینی خونی و صورت بادکرده بالای بیجار مرز نشسته بود و گریه می‌کرد. غم و غصه سراپایش را انباشته بود. نزدیک شدنم را که دید، سر برداشت و گریه‌اش به هق‌هق بدل شد. پرسیدم کی این جوری کتکت زده و او که با ناخن‌ها گِل را از شلوارش می‌کند، با عصبانیت گفت کارِ کارِ پسر نمک‌نشناس اوست. علتش را که پرسیدم، طفره رفت و توضیح نداد. فوری حدس زدم که پیرمرد به عروسش نظر داشته. یک وقت دیگر که شب شده بود و عجله داشتم، نور چراغ‌قوه‌ام به دو تا آدم کنار برکه افتاد. به هم چسبیده بودند و تو تاریکی بی‌حرکت مانده بودند. اما آنچه را باید، فهمیدم. فوری چراغ‌قوه را خاموش کردم و از آن‌جا دور شدم. یک روز

عصر در اوج فصل کشاورزی، به امید آن‌که آبی برای نوشیدن گیر بیاورم، قائم به خانه‌ای گذاشتم که درهایش چارطاق باز بود. مردی تنبان به پا و سرآسیمه جلویم را گرفت و مرا به بیرون، دم چاه هدایت کرد. مشتاقانه سطلی آب از چاه برایم کشید و بعد مثل موش صحرائی دوان‌دوان برگشت توی خانه. این‌ها هم مثل ترانه‌های عامیانه‌ای که شنیده‌ام اتفاقاتی است معمولی و رایج. به زمین سرسبز دور و برم که خیره شدم، بهتر فهمیدم چرا غلات در این‌جا با این شدت و حدت رشد می‌کنند.

آن تابستان تقریباً افتادم در دام عشق. دختر جوان دلفریبی را دیدم که تا امروز هم پوست سیه‌چرده‌اش پیش چشمانم جلوه و جلا دارد. وقتی دیدمش، پاچه‌های شلوارش را تا زده بود و روی علف‌های لب رودخانه نشسته بود. مراقب گله‌ای اردک چاق و چله و درشت بود و با تیرک خیزرانی سعی می‌کرد پراکنده نشوند. این دختر خجالتی شانزده-هفده ساله بعد از ظهری داغ را با من گذراند. هر دفعه که لبخند می‌زد، سرش را از دستپاچگی پایین می‌انداخت. متوجه شدم که چطور یواشکی پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و پاهای برهنه‌اش را لای علف‌ها مخفی کرد. آن روز بعد از ظهر دور برداشتم و هی از نقشه‌های خودم برای گرداندن او به دور جهان گفتم. او هم رمیده بود و هم خوشش آمده بود. آن روز خیلی شاد و شنگول بودم و هرچه می‌گفتم بی‌شیله پيله و روراست بود. در آن مدت کوتاه که کنارش بودم سعادت سرشاری تن و جانم را دربرگرفته بود. حتی یک‌بار هم درنگ نکردم تا به فردا فکر کنم. کمی بعد که سروکله سه برادرش، هر کدام مثل وزرایی یغور، پیدا شد تازه ترس برم داشت. فهمیدم بهترین راه این است که دمم را بگذارم رو کولم و بزمنم به چاک — هرچه زودتر، بهتر — مگر این‌که می‌خواستم قدم پیش بگذارم و با خواهر کوچکشان عروسی کنم.

تازه تابستان شروع شده بود که پیرمردی به نام فیوگویی را دیدم. آن روز